

۳۰ سپتامبر ۲۰۰۰ پسر بچه ای فلسطینی، ۱۲ ساله، به نام محمد الدرّه که همراه پدرش به خرید می رفت، جلوی مستعمره اسرائیلی نتزاریم در نوار غزه هدف گلوله سربازی اسرائیلی قرار گرفت و کشته شد. عکسی که عکاس تلویزیون فرانسه گرفته و این صحنه فجیع را نشان می داد وجدان بسیاری از مردم جهان را بیدار کرد و آنان را متوجه مظلومیت ملت فلسطین نمود که: «آن ها هم حق دارند حقوقی داشته باشند».

واکنش شاعرانه محمود درویش را نمی شد به آسانی ترجمه کرد. ابتدا آن را به فارسی معنا کردم و سپس دوست معتقد و خوش ذوق ام شهرام قنبری آن را به صورتی که می خوانید درآورد تا به شعر والای شاعر بزرگ فلسطین نزدیک تر شود.
تراب حق شناس

محمد

محمود درویش

محمد،
چون پرنده ای ترسان
از جهنم آسمان
به دامان پدر پناه می برد:
بابا، نگذار به بالا پر کشم
بالکم تاب باد ندارد
و روشنایی سیاه است.

محمد،
می خواهد به خانه بازگردد،
بی دوچرخه

یا پیراهنی نو
می خواهد به سوی نیمکت مدرسه
به سوی دفتر املاء و انشاء
روانه شود:
مرا به خانه ببر، بابا
تا درسهایم را حاضر کنم
و عمرم را روزاروز
سپری کنم
بر ساحل دریا،
زیر سایه نخل ها
و نه چیزی بیش از این،
نه چیزی بیش از این.

محمد،
با سپاهی رو یا رو ست،
بر کف اش نه سنگی ست،
نه پاره های ستارگان،
دیده به دیوار نگشود
تا روی آن بنویسد:
«آزادی ام هرگز نخواهد مرد».
چرا که از این پس اش
آزادی ای در کار نیست
تا از آن به دفاع برخیزد
و کیوتر پابلو پیکاسورا
افقی در چشم انداز نیست.
و او همچنان زاده می شود،
زاده می شود

در نامی که لعنت نام را
با خود می کشد.
چندین و تاکی
از خود زاده خواهد شد
کودکی که وطن
و وعده دیدار با کودکی
کم دارد؟

چون آرزوی ش
بر خاطر گذرد
کجایش آرزو کند...
آنجا که وطن
جراحت است
و معبد؟

محمد،
می بیند که مرگش
به ناگزیر درمی رسد،
اما به یاد می آورد
که بر صفحهء تلویزیون
ببر نیرومندی را
به چشم دیده است
که آهو بچهء شیرخواره ای
به دام انداخته
و چون به او نزدیک می شود،
بوی شیر به مشام اش می رسد
پس رهایش می کند
بوی شیر، گویی

وحش بیابان را رام می کند.

پس نجات خواهم یافت

- کودک می گرید

و با خویش زمزمه می کند:

جانم را، مادرم

در صندوق خانه نهان کرده است.

نجات خواهم یافت

و شهادت خواهم داد.

محمد

بی نوا فرشته ای ست،

در دو گامی

سلاح صیادِ خونسردش.

چند لحظه ای ست که

دوربین حرکات کودک را

زیر نظر دارد

سیمایش

که با سایه اش یکی شده

چون نیمروز

روشن است

دلك اش

چون سیب

روشن است

و ده انگشت دستانش

چون شمع

روشن است

و شبنم روی شلوارش

روشن.

کاش صیادش

لحظه ای در این کار

اندیشه می کرد و

و با خود می گفت:

رها یش می کنم

تا روزی که بتواند

فلسطین اش را

بی غلط

هجی کند

اکنون رها یش می کنم

به مسؤولیت خویش

و فردا

چون سرکشی کرد

خواهمش کشت!

محمد،

مسیح خرد سالی ست

که می خوابد و رؤیایش را پی می گیرد

در قلب شمایی

ساخته از مس

از شاخهء زیتون

و از روح ملتی

که دمادم نو می شود.

محمد،

خونی ست افزون تر

از آنچه رسولان
بدان نیازمندند
برای اهدافشان،
پس، به فراز،
به آسمان
بر شو،
محمد!